شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۳شنبه

سال چهاردهم
۰۲ خرداد ۱۴۰۲
۰۳ ذی‌القعده ۱۴۴۴
شماره ۳۹۴۷

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۳۳٪

صبح ۲۵	ظهر ۳۲
عصر ۲۹	شب ۲۶

۳۳° ↑۲۰° ↓

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۸:۱۷	نیمه شب شرعی ۲۲:۳۷:۰۷
غروب آفتاب ۱۸:۳۶:۵۵	اذان صبح فردا ۰۲:۳۶:۲۴
اذان مغرب ۱۸:۵۷:۳۲	طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۹:۰۴

اول شخص

روح آبی فوتبال

یادی از ناصر حجازی، فوتبالیست فقید ایرانی در سالروز درگذشتش



نویسنده: آزاده چشمه‌سنگی

ناصر حجازی، اوایل اصلا فوتبالیست نبود. بسکتبال بازی می کرد از همان ایام دانش آموزی بسکتبالش خوب بود. برای تیم جوانان هم انتخاب شد، اما همه چیز از یک پیشنهاد عجیب آغاز شد. تیم فوتبال مدرسه‌شان در مسابقات منطقه ۸ بازی داشت. ناصر نوجوان نیز مانند بسیاری از هم کلاسی هایش در جایگاه تماشاچی به محل برگزاری بازی رفته بود، اما با مصدومیت دروازه‌بان، از سوی مربی تیم مدرسه صدا شد تا در چارچوب دروازه بایستد. «آقا من اصلا نمی تونم. فقط بعضی وقت ها فوتبال بازی می کنم آن هم هافبک نه دروازه‌بانی!» اما مربی دست‌بردار نبود: «تو قد بلندی داری. بسکتبالیست هم بودی. حتما می تونی چند توپ هوایی بگیری!» مربی درست می گفت. ناصر قصه ما انگار آفریده شده بود برای دروازه‌بانی.



شاید اگر بسکتبال را ادامه می داد هرگز تا این اندازه موفق و پرآوازه نمی‌شد. موفق بودن در آن مسابقه همان و تشویق به دروازه‌بان شدن همان. او راهش را انتخاب کرده بود. به این ترتیب با تیم دسته دومی به نام «نادر» حضور حرفه‌ای‌اش را در رشته فوتبال آغاز کرد. سپس در دوراهی پیشنهاد مرحوم علی دانایی فرد برای تیم تاج و مرحوم آقامدد برای تیم راه‌آهن، سنگربانی تیم «تاج» را انتخاب کرد و در همان سال با قهرمانی در جام باشگاه‌های آسیا و لیگ کشوری، نخستین خاطرات خوش فوتبالی‌اش را تجربه کرد. سال ۴۵ و ۵۰ با پیراهن آبی تاج طعم قهرمانی تهران و سال ۵۳ قهرمانی لیگ دوم تخت جمشید را مزمزه کرد. ناصرخان حالا به چشم خارجی‌ها هم خوش آمده بود و خواهانش شده بودند. نخستین قرعه پیشنهاد بازی در یک تیم خارجی را هم پیش از جام جهانی آرژانتین، از تیم پاری سن ژرمن دریافت کرد، اما ترجیح داد جواب هواخواهانش را بعد از درخشیدن در جام جهانی که بازارش گرم‌تر خواهد شد، بدهد. پس از حضور در جام جهانی بود که بیشتر به چشم آمد و حتی فرصت بازی در تیم منچستر یونایتد برایش فراهم شد، هر چند که حضور تمرینی او در این تیم ریشه دار انگلیسی امیدواری‌های فوتبال دوستان ایرانی را برای حضور دریکی از معتبر ترین لیگ های جهان بیشتر کرد، در نهایت این اتفاق نیفتاد اما بعد ها با کسب چند عنوان قهرمانی با استقلال تهران این ناکامی را فراموش کرد. ناصرحجازی بیست‌ونه ساله بود که در اوج دوران بازیکنی، با قانون بیست‌ونه ساله ها از حضور در چارچوب تیم ملی منع شد و پس از آن در سی‌وشش سالگی برای همیشه دستکش هایش را آویخت و به مربیگری روی آورد. با سرمربیگری تیم محمدان بنگلادش ثابت کرد در عرصه مربیگی نیز همانند دروازه‌بانی چیزهای زیادی در چنته دارد و در ادامه پس از بازگشت به ایران در چهل سالگی، به مرور مربیگری تیم‌های بسیاری را عهده‌دار شد که از آن جمله می توان به دوران پر افتخار او در استقلال تهران و نیز هدایت تیم‌های ریشه‌داری چون ذوب آهن اصفهان، ابومسلم خراسان، سپاهان اصفهان، نساجی مازندران و... اشاره کرد. با هدایت او بود که تیم استقلال تهران به فینال جام باشگاه‌های آسیا صعود کرد و نایب قهرمان شد. ناصر حجازی در دوران مربیگری خود، استعدادهای بی تکراری را به فوتبال ایران معرفی کرد.

سال ۸۸ بود که به علت بیماری در بیمارستان کسری بستری شد و پس از مدتی از ابتلا به سرطان ریه آگاه شد. سرانجام در سال ۹۰ پس از سال‌ها مبارزه با بیماری، حین تماشای بازی استقلال-پاس همدان به کما رفت و سه روز بعد در تاریخ ۲ خرداد ۱۳۹۰ از دنیا رفت و از ورزشگاه آزادی به سوی قطعه نام‌آوران بهشت زهرا(س) تهران، در میان خیل عظیمی از هواداران خود، رهسپار دیار باقی شد.

آشیشال*

برای عابران خیابان امیری



شاعر و نویسنده: حامد عسکری

می‌شد یک متن احساسی بنویسم. می‌شد کاری کنم که انتهای این متن اشک و بغض که نه حداقل یک آه بکشید، زبان و لهجه آن خطه را هم کم‌وبیش بلدم. می‌توانستم یک متن با همان لهجه بنویسم و یک عکس سیاه، سفید جگرخراش هم صفحه‌آرا عزیز روزنامه بزند تنگش و از خواندش دل ریش شوید، ولی احساس و عاطفه همه‌جا به کار نمی‌آید. یک جاهایی باید عینک عقل و خرد و بینش به چشم زد و به پدیده‌ها نگاه کرد. شاید بگویید حالا چه می‌خواهی بنویسی که این همه داری مقدمه‌چینی می‌کنی؟ باید عرض کنم متروپل.

حادثه‌ای که در خوزستان شریف و عزیز اتفاق افتاد و انگار بارویی در قلب همه آن‌هایی که دل در گرو ایران عزیزمان داشتند ریخت. متروپل خبری سهمگین بود که اتفاق افتاد و خوزستان مظلوم یک بار دیگر بر پیکر مجروحش زخمی نشست جان‌کاه‌تر از زخم‌های قبل. فروریزش متروپل حاصل یک تبانی بود. تبانی مصلحت و چشم‌پوشی و زدوبند. از مهندس ناظرش بگیر که جوشکاری‌ها و اتصالات و بادبندها و نقشه‌ها را تأیید کرده بود تا آن کارگری که به حکم بالاسری‌اش یک بیل کمتر سیمان در بتن ستون‌ها ریخته بود تا جوشکاری که یک خال جوش کمتر و لاغرتر زده بود. متروپل یک کانسپچوال آرت بود که به همه آن‌هایی که دیده‌بیناتری دارند بفهماند ته تبانی و فساد و مصلحت‌اندیشی همین است که می‌بینید. تهش فروریختن است و داغ بر دل نشاندن. توی سه چهار روزی که در خیابان امیری وسط غرش سنگ فرزها و جرثقیل‌ها و کامیون‌ها بودم. یک نفر، حتی یک نفر نبود که خوب متروپل را بگوید، از پیرزنی که پیکره زشت و بی‌قواره متروپل روی باغچه نعناکاری‌اش سایه انداخته بود و باعث شده بود حیاط آفتاب گیرش مدام در محاق سایه باشد می‌نالید تا همه‌کاسبان خردی که می‌گفتند توی این خیابان جای پارک پیدا شدن، شده بود کیمیا. این حرف سنگین و سخت است گفتنش و دندان قروچه می‌کُشد مرا تا بگویم ولی خدارا شکر که در این وقت ریخت، در وقتی که هنوز همه مغازه‌ها افتتاح نشده بودند. وقتی که پارکینگ متروپل پر از ماشین نبود. وقتی که خیلی از مغازه‌ها هنوز گاوصندوق‌های چندصد کیلویی‌شان را نیاورده بودند. متروپل تقریبا خالی بود و با دل و روح و روان ما این گونه کرد. وای به روزگاری که این ساختمان لبریز از لبخند دختران و پسران و پدران و مادرانی بود که پی خرید به این مرکز خرید آمده بودند و فرو می‌ریخت.

متروپل زخم مهیب و عمیقی بود و هرکجا که زخم باشد و بوی خون، سروکله کفتارها و مگس‌ها هم پیدا می‌شود. یادم نمی‌رود وقتی که سربازهای یگان ویژه با لباس‌های اصطلاحا سوسکی سنگین که هر دستش چندین کیلو بود زیر گرد و غبار و گرما آن لباس‌ها را تحمل می‌کردند و این گونه القا شده بود که آمده‌اند برای آنچه که می‌دانم و می‌دانید. به خط توی پیاده‌رو روی زمین نشسته بودند و داشتند عدس پلوی یخ و بی‌مخلفاتی را میل می‌کردند که از فرمانده پرسیدم، سؤال مردم این است برای چه اینجایید و با لبخندی دردناک گفت: برای مردم. با نگاه گفتم کدام مردم؟ و جواب داد: توی همین راسته ۱۰ تا طلافروشی است و تعارف که نداریم سلاح بخشی از ملزومات زیست اهالی این سرزمین است. زبانم لال توی این هیاهو یکی بخواهد از این آب گل‌آلود ماهی بگیرد و قصد خالی کردن یکی‌شان را بکند و یک گلوله شلیک شود، خود تو اولین نفر نمی‌گویی پلیس کجا بوده است؟ گفتم قبول. پس چرا این جوری گوشه پیاده‌رو ولو شده‌اید؟ توی بیسیمش چیزی گفت و از پشت‌بام‌ها چند نفر پدیدار شدند.

ابراتفاقاتی مثل متروپل را باید بومی‌ها روایت کنند و اگر روایت نکنند غریبه‌ها می‌آیند و روایت می‌کنند.

نمی‌خواهم بترسانمتان، ولی توی هر شهر و دیار و خیابانی یک متروپل وجود دارد که معلوم نیست کی، بگذریم. درست است خاک سرد است، ولی آخرین باری که برای روح رفتگان متروپل یک صلوات فرستادید را یادتان هست؟

*به لهجه مردم کویر یم، به سبزه‌روییده بر دوطرف جوی آب می گویند

روایت روز

خاک غریب مرز



روزنامه نگار: سید محمدرضا هاشمی

اینکه صبح را با خبر شهادت چند مرزبان مظلوم آغاز کنی، بدترین حالتی است که می‌شود یک روز را آغاز کرد. خاک مرز غریب است، سرباز مرز غریب است و شهادت مرزبان مظلوم ترین اتفاقی است که می‌تواند بیفتد.

هرچند که مردم نام پر افتخار گروهبان یکم شهید «حسین بادامکی»، گروهبان یکم شهید «علی غنی باتدبیر»، گروهبان یکم شهید «رضا برجی»، سرباز وظیفه شهید «محمد جمالزاده»، سرباز وظیفه شهید «یونس سیفی نژاد» و سرباز وظیفه شهید «ناصر حیدری» را فراموش نمی‌کنند و همواره از آن‌ها با افتخار یاد خواهند کرد، اما از دیروز که فیلمی از لحظه اطلاع دادن به خانواده سرباز شهید چنارانی منتشر شده است، من دارم به مادران این مردان پرافتخار فکر می‌کنم. مردان بی‌ادعایی که در گرما و سرما برای پاسداری از حریم وطن و مرزهای کشور صبح و شب نمی‌شناسند و تا پای جان برای دفاع از کیان وطن ایستاده‌اند. یکی از کاربران توئیتر عکس این سربازان شهید را گذاشته بود و نوشته بود که امشب مادران این‌ها چگونه صبح خواهد شد؟ حال این مادران را هیچ کس نمی‌فهمد. آن‌ها عزیزشان را از دست داده‌اند، همه امیدشان را. حالا باید با دستان خود پیکر پاک فرزندشان را به خاک بسپارند. از دیروز که خبر شهادت این مردان پرافتخار آمده، من هرکسی را دیده‌ام دلش خون است، از مظلومیت و جوانی‌شان می‌گوید و از رذالت و ناجوانمردی قاتلان آن‌ها. مرزهای ایران هیچ‌گاه نام بلند شهدای مرزبانی را فراموش نخواهد کرد. نام‌های بلندی که حالا از شرق تا غرب، از شمال تا جنوب به گوش مردم رسیده و دلی نیست که با شنیدن خبر شهادت آن‌ها غمگین نشده باشد.

حالا قرار است مردم مشهد شهدای مرزبانی را تشییع کنند. شهدایی که به پابوس سلطان خراسان می‌آیند، امام رئوفی که خودش گفته در سختی شب اول قبر زائرش را تنها نمی‌گذارد.

کارتون شهر





با توجه به افزایش اجاره بهای مسکن بسیاری از مستأجران ناچار به ترک کلان‌شهرها شدند.

مجید صالحی

مناجات و حکایات

دو کس مردند و حسرت بردند:
یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد.
کس نبیند بخیل فاضل را ور کریمی دوصد گنه دارد که نه در عیب گفتنش کوشد کرمش عیب‌ها فرو پوشد

گلستان سعدی

حکایت مرگ و حسرت

استوری گرام

حکایت شیر و مدیر برنامه‌ریزی‌اش



شاعر و نویسنده: امید مهدی نژاد

در روزگاران قدیم در سه‌راهی ورودی جنگلی دوردست، شیر و گرگ و روباه به یکدیگر رسیدند. پس از سلام و احوالپرسی، شیر روبه گرگ و روباه کرد و از اوضاع کاروبار آن‌ها پرسید.

گرگ گفت: مدتی است بیکارم و البته مسئولان مقصر نیستند و تقصیر خودم است که بیکارم چون اگر کسی واقعا دنبال کار باشد، آن را پیدا می‌کند، حتی اگر زیر سنگ یا ته چاه یا هرجای دیگر باشد.

روباه گفت: من هم تا چند روز پیش کار داشتم، اما چند روزی است کار خود را از دست داده‌ام و به نظر می‌رسد تقصیر خودم است، زیرا اگر کسی واقعا کار خود را از دست نداده باشد، کار خود را از دست نداده است.

شیر گفت: یعنی چی؟ روباه گفت: خودم هم نفهمیدم. شیر گفت: عیب ندارد. روباه و گرگ گفتند: شما چطور جناب شیر؟

شیر گفت: من املاک و مستغلات خود را اجاره داده‌ام و اجاره‌بهایش را می‌گیرم اما مدتی است مستأجرانم بیکار شده‌اند که البته تقصیر خودشان است و اجاره‌بهای خود را نداده‌اند و الان اوضاع مناسبی ندارم.

شیر و گرگ و روباه پس از آنکه اوضاع را به خوبی تحلیل کردند، تصمیم گرفتند برای آنکه راندمان کار را بالا ببرند هم‌افزایی کنند تا نتیجه بهتری از کار خود حاصل کنند.

به این ترتیب که سه نفری به شکار بروند و سپس شکارشان را میان خود تقسیم کنند.

پس از توافق اولیه با هم دست دادند، وارد جنگل شدند و در اولین شکار گروهی خود با حمله‌ای برق آسا، یک الاغ، یک آهو و یک خرگوش شکار کردند.

سپس شکارها را به کناری بردند و آنجا در کنار هم نشستند تا محصول نهایی را با یکدیگر قسمت کنند. در این هنگام شیر روبه گرگ کرد و گفت: ای گرگ، در زمینه نحوه تقسیم محصول نهایی، پیشنهاد خود را بگو.

گرگ گفت: از آنجا که شما از همه بزرگ‌ترید، الاغ که شکار بزرگ‌تر است مال شما و چون روباه از همه کوچک‌تر است، خرگوش که شکار کوچک‌تر است مال او و آهو نیز مال من. شیر گفت: نه، خوشم نیامد و در واکنشی سریع به گرگ حمله کرد و با دندان‌های تیزش او را خفه کرد و کشت. سپس روبه روباه کرد و گفت: تو پیشنهادت را بگو.

روباه گفت: از آنجا که شما شیر هستید و در سبک زندگی سالم و عده غذایی صبحانه از همه مهم‌تر است، الاغ را به عنوان صبحانه میل بفرمایید و چون براساس طب سنتی وعده غذایی ناهار وعده مهمی نیست، خرگوش را به عنوان ناهار تناول بفرمایید و آهو را نیز برای شام صرف کنید. همچنین می‌توانید به عنوان میان‌وعده از گرگ نیز استفاده کنید.

شیر گفت: ها، خوشم آمد. پس پیشنهاد وی را قبول و او را نیز به عنوان مدیر برنامه‌ریزی خود منصوب کرد.

روایت یک قاب



یادآوری



عکاس و نویسنده: حمید سبحانی

بعضی وقت‌ها مرا هم نمی‌شناسد، این جور وقت‌ها دلم می‌گیرد، آن وقت دلم می‌خواهد گریه کنم، اما من که می‌شناسمش. پدربزرگم است، هنوز عصرهای پنجشنبه پارک ملت، طعم آبنبات‌های ترش، که جایزه جواب دادن به معماهایش بود و بستنی‌های مغزدار آقا رحیم را هم یادم هست. بستنی‌ها را که روی میز جلویمان می‌گذاشت، پدربزرگ می‌پرسید ویژه است؟ آقا رحیم می‌گفت: ویژه اصل طلاب و بعد سه نفری می‌خندیدیم. همه چیز از مریض شدن مادربزرگ آغاز شد. آن روزهای آخر از کنار تخت مادرجان تکان نمی‌خورد. همه می‌دیدیم که با هر سرفه او لبخند پدربزرگ هم محوتر می‌شد. بعد از آن روز سرد، دیگر کسی خنده پدربزرگ را ندید. بعد از رفتن مادرجان، ما فقط یک بار رفتیم پارک. ویلچرش را در سکوت هل می‌دادم. سرش پایین بود نه از معما خبری بود و نه از آبنبات ترش. وقتی آقا رحیم بستنی را می‌گذاشت توی ظرف، چند لحظه‌ای ایستاد که بابا بزرگ مثل همیشه بپرسد ویژه است؟ اما وقتی دید خبری نیست خودش گفت ویژه است و بعد پدربزرگ تنها سری تکان داد و آن قدر با قاشق و بستنی‌اش بازی کرد که همه‌اش آب شد. کم‌کم دیگر حوصله بیرون آمدن و عصرهای باهم بودن را نداشت. حوصله هیچ کس و هیچ جا را نداشت. مدتی که گذشت گاهی اسم مرا هم فراموش می‌کرد. بغض می‌کردم، اما پدر می‌گفت زمان می‌برد تا خوب شود. دکتر گفته بود که باید اطرافش چیزهایی باشد که دوستشان دارد یا ببریدش به جاهایی که با آنجا خاطرات خوب دارد. برای همین پدر فهرستی تهیه کرد. از جاهایی که پدربزرگ دوست داشت. کوهسنگی و دیدن رفقایش، خانه عمه، خانه پدر، ییلاق کنگ و ... اما پدربزرگ مقابل هر پیشنهاد سکوت می‌کرد یا سرش را تکان می‌داد. فقط وقتی رسید به حرم امام رضا(ع)، پدربزرگ بی‌درنگ گفت: بریم. برای همین سه شنبه‌ها عصر می‌رفتیم حرم، سه شنبه‌هایی که قبل‌ترها، پیش از آنکه مادرجان بیمار بشود، هر هفته با او می‌رفتند. آنجا که می‌رسیدیم حالش جور دیگری بود، درست مثل عصرهایی که پیش از آن می‌رفتیم پارک. اسم مادرجان را صدا می‌زد و می‌گفت: او همین اطراف است.

این روایت برگرفته از تخیل نویسنده است.

عکس: نسترن فرجاد پزشک